



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و دوازدهم



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۱ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

دَر آ در دلِ ما، که روشن چراغی

دَر آ در دو دیده، که خوش توتیایی

خداوندا، من فضا را در اطراف اتفاق این لحظه می‌گشایم آن‌گاه تو به صورت فضای گشوده شده قدم بر مرکز من بگذار و آن را عدم کن زیرا تنها چراغ روشن در مرکز همانیده تاریکم، تو هستی، در این حالت چشم عدم را باز کن و بگزار با دید تو بینم، به راستی که سرمه خوب تو، چشمانم را به نور عدم بینا می‌کند تا درست بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر لشکرِ غم سیاهی در آرد

تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی

\*لَوا: پرچم

\*صاحبِ لَوا: امیر، فرمانروا

اگر لشکر غم بی‌نهایت بشود و از هرسو به من حمله کند، به جای کمک خواستن از راه‌حل‌ها و سبب‌سازی‌های ذهن، فضا را می‌گشایم. در این حالت خورشیدِ رزم تو بالا می‌آید و راهم را روشن می‌کند و نیروی کن‌فکان به جای من می‌جنگد و لشکر غم را شکست می‌دهد، پس صاحبِ پرچم پیروزی تو هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن واندر رضا

\*زفت: ستبر، بزرگ

این قفل من ذهنی بسیار سخت و محکم است و تنها خداست که می‌تواند آن را بگشاید. پس باید هر لحظه تسلیم باشی و بدون توجه به استدلال‌های ذهن، در اطراف اتفاق این لحظه و بی‌مرادی‌ها، با رضایت کامل فضا را بگشایی و اجازه دهی خداوند از طریق قانون قضا و کن‌فکان روی تو کار کند و قفل من ذهنی‌ات را بگشاید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

اگر تمام ذرات هستی تبدیل به کلید شوند، باز هم نمی‌توانند قفل سخت من ذهنی را باز کنند چراکه این قفل فقط و فقط با فضاگشایی و تسلیم در برابر قضا و کن‌فکان خداوند باز می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا

دان که او بگریخته است از اوستا

هرجا شخصی را دیدی که از لحاظ معنوی، برهنه و بی‌نواست و هرچه زحمت کشیده نتیجه‌ای نگرفته، پس بدان که او به حرف استاد عمل نکرده‌است. [پس شما باید به حرف استاد گوش کنید و مرتب ابیات مولانا را خوانده، حفظ و تکرار کنید تا هم‌چون چراغی در شما روشن شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۹

تا چنان گردد که می خواهد دلش

آن دل کور بد بی حاصلش

تا آن گونه که دلش یعنی همان من ذهنی و پندار کمالش می خواهد، باشد همان دل کور و بی حاصلش که پر از همانیدگی ست و از فکر و عمل با آن به هیچ نتیجه ای نمی رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۰

گر چنین گشتی که اُستا خواستی

خویش را و خویش را آراستی

پس هرکسی که از مولانا دوری نکند و ایباتش را بخواند، حفظ کرده و تکرار کند، می تواند با فضاگشایی، جهان درونش را آراسته کرده و از جنس خداوند شود؛ که در این صورت فضای گشوده شده جهان بیرونش را هم درست می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۱

هر که از اُستا گریزد در جهان

او ز دولت می گریزد، این بدان

این را بدان که هرکس از استاد فرار کند، درواقع از نیکبختی هردو جهان فرار کرده، یعنی هم درونش گرفتار همانیدگی هاست و هم انعکاس آن در بیرون خیلی بد می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹

می‌فزاید در وسایط فلسفی

از دلایل، باز برعکسش صَفی

\*وسایط: جمع واسطه

\*فلسفی: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من ذهنی

\*صَفی: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به حضور

پس انسان فلسفی که می‌خواهد با فکر همانیده به جایی برسد و از استاد گریزان است، راه من‌ذهنی را می‌رود و مرتب به قوانین علت و معلول فکر می‌کند، درحالی‌که انسان صفی یعنی کسی که مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کرده و به حضور زنده شده‌است با فضاگشایی از سبب و دلایل ذهن می‌گریزد و زندگی را بسیار ساده می‌داند، به‌طوری‌که در همین لحظه یک قدم درست برمی‌دارد و با فضاگشایی کامل به زندگی زنده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۰

این گریزد از دلیل و از حجاب

از پی مدلول سر برده به جیب

\*مدلول: دلالت کرده شده، رهنمون شده

بنابراین انسان فضاگشا از دلایل و حجاب ذهن می‌گریزد و به‌جای سبب‌سازی با ذهن، سر به جیب فرومی‌برد؛ یعنی فضای درون سینه‌اش را می‌گشاید و خود را زیر نفوذ قانون قضا قرار می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۱

گر دُخان او را دلیلِ آتش است

بی دُخان ما را در آن آتش خوش است

\*دُخان: دود

اگر انسان فلسفی از طریق دود به وجود آتش پی می‌برد، ما بدون هیچ دودی در آتش خوش و شادمانیم. به عبارت دیگر انسان در من‌ذهنی با مرادخواهی‌های ذهن، خود را بازبچه پندار کمال می‌کند و برای اثبات وجود خداوند به دنبال اسباب و دلایل ذهن می‌گردد اما انسان فضاگشا دلایل، شرطی‌شدگی‌ها و مرادخواهی‌های ذهن را کنار گذاشته و مستقیماً به خداوند زنده می‌شود درحالی‌که خوش‌حال و شادمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۲

خاصه آن آتش که از قُرب و وِلا

از دُخان نزدیک‌تر آمد به ما

\*وِلا: دوستی و محبت

به‌خصوص آتشی که از شدت نزدیکی و عشق از دود به ما نزدیک‌تر و درواقع خود ماست. [درحالی‌که ما با تسلیم اجازه می‌دهیم زندگی از همانیدگی‌های ما حرکت کند و به‌سوی خودش بازگردد، ما بدون دود و سبب ذهنی، به ذات اصلی خود زنده می‌شویم.]

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

«... وَتَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«... و ما از رگ گردن او، به او نزدیک‌تریم.»



[یعنی انسان و خداوند یکی هستند. فقط این دود من ذهنی، استدلال و سبب‌سازی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دیدن خود به صورت جسم، نمی‌گذارند، این موضوع توسط انسان عملاً تجربه شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۲

پرتو روح است نطق و چشم و گوش

پرتو آتش بود در آب، جوش

تمام حرکات و جنبش انسان از جمله سخن گفتن، دیدن و شنیدن، به وسیله پرتو روح صورت می‌گیرد و نشان‌دهنده این است که هشیاری حضور می‌خواهد در انسان به خودش زنده شود، همان‌طور که جوشیدن آب نشانه وجود آتش است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۳

آن چنان که پرتو جان، بر تن است

پرتو ابدال، بر جان من است

همان‌گونه که جان بر تن پرتو افکنده و بدون جان، تن می‌میرد و ارزشی ندارد، پرتو ابدال بزرگانی هم‌چون مولانا که به زندگی زنده شده‌اند نیز بر جان من می‌تابد و زندگی را در وجودم به ارتعاش درمی‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴

جان جان، چو واگشد پا را ز جان

جان چنان گردد که بی جان تن، بدان

[با فضاگشایی جان انسان به خداوند وصل می‌شود] چنان‌چه بر اثر فضا‌بندی، از جان اصلی‌اش دور شود، جان او که از من ذهنی می‌آید هم‌چون تنی می‌شود که اصلاً جان ندارد و مرده است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۵

سَر از آن رُو می نَهَم من بر زمین

تا گواه من بُود در یَوْمِ دین

\*یَوْمِ دین: روز قیامت

من از آن رو با فضاگشایی و تسلیم، سر بر زمین می گذارم تا در روز قیامت یعنی همین لحظه ابدی، قدم درست را برداشته و با فضاگشایی خود را زیر قانون قضا و کن فکان قرار دهم تا زمین که همان دردها و همانیدگی‌های من است گواه من شوند و اسرارشان را به من بگویند تا بتوانم آن‌ها را شناسایی کرده و بیندازم تا جایی که دیگر هیچ همانیدگی‌ای در مرکز منماند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۶

یَوْمِ دین که زُلزَلت زُلزَالَها

این زمین باشد گواهِ حالها

در روز قیامت یعنی این لحظه ابدی، همانیدگی‌هایی که در مرکز انسان ایجاد درد و ترس و حال بد می‌کنند، با فضاگشایی کامل و شناسایی عمیق، مانند زمین، سخت به لرزه درمی‌آیند و زندگی به تله افتاده در خود را آزاد می‌کنند.

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۵-۱

«إِذَا زُلزَلتِ الْأَرْضُ زُلزَالَهَا. وَأَخْرَجتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا. وَقَالَ الْإِنسَانُ مَا لَهَا. يَوْمئذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى لَهَا.»

«هنگامی که زمین (یا همانیدگی‌ها) را با [شدیدترین] لرزشش (که از طریق فضاگشایی شدید است) بلرزاند، و زمین بارهای گرانس (زندگی به تله افتاده در همانیدگی‌ها) را بیرون اندازد، و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ آن روز است





که زمین خبرهای خود را می‌گوید (یعنی همانیدگی و درد زندگی اش را به انسان پس می‌دهد)؛ زیرا که پروردگارت (از طریق قانون کن فکان) به او وحی کرده‌است.»

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: پارمیس

گوینده: پارمیس

منابع: برنامه ۹۲۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۱ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷

کُو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا

در سخن آید زمین و خارها

زیرا زمین آشکارا، خبرهای خود را بازگو می کند و زمین و خارها به نطق می آیند. یعنی همانندگی ها و دردهای ما خبرشان را به ما پس می دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی گن و، بگذر ز شوم

\*گول: ابله، نادان، احمق

چون این دانش و علوم همانندگی که به صورت علت و معلول، شرطی شدگی، مراد خواستن از چیزهای این جهانی زیر نفوذ پندار کمال ظاهر می شود، برای تو مبارک و خوش شگون نیست؛ بنابراین نسبت به آن ها خودت را ابله و ذهنت را ساده کن و از این ناخجستگی بگذر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا

یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا



با فضاگشایی مانند ملائک بگو که من علمی ندارم. خداوندا، همین لحظه با صنع خویش در فضای گشوده شده فکر مرا بیافرین. غیر از آن دانش و خردی که تو در این لحظه و با فضاگشایی به من آموختی، برای من دانشی نیست. فکرهای قبلی من به کار نمی آیند.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست؛ تویی دانای حکیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

انسان‌های عاشق خدا و زندگی زمانی که بی‌مراد بشوند و به مقصود این جهانی نرسند، با رضا و فضاگشایی می‌فهمند وقت رسیدن به مراد اصلی یعنی باز کردن فضا و آگاه شدن از زندگی و باخبر شدن از خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشْت

\*قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشر

ای کسی که سرشت و ذات تو از جنس خداوند است، تو این حدیث را بشنو که می‌گوید: «بهشت در نامالیقات و سختی‌ها پیچیده شده است.» پس بدان که بی‌مرادی و ناکام ماندن از مرادهای این جهانی، در واقع راهنمای رسیدن به بهشت یکتایی است؛ زیرا سبب عمل کردن برخلاف دیدن ذهنی می‌شود که سختی زیادی به همراه دارد.



## حدیث

«حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵

در هر آن کاری که میل استت بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

هر کاری که مطابق با میل من ذهنی توست و آرزو داری بدان بررسی، در این کارها بر اساس پندار کمال احساس قدرت و اختیار می کنی و فخر می فروشی که این منم که به چنین توفیقی رسیده‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶

در هر آن کاری که میل نیست و خواست

اندر آن جبری شدی، کین از خداست

ولی نسبت به هر کاری که بدان تمایل نداری، مثل انداختن همانیدگی‌ها در آن کار خود را جبری نشان می دهی و می گویی این کار خداست و آن را به خدا نسبت می دهی. [درحالی که هیچ کدام از کارهای من ذهنی از خدا نیست، او خود ایجادکننده وضعیت خویش است. اصلاً چیزی به نام جبر وجود ندارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق

بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی



خداوندا، هستی و وجود ما را بر مبنای تبدیل به «نیستی مطلق» و مرکز عدم قرار دادی و مراد اصلی ما را هم با شرط بی‌مرادی از چیزهای این جهانی بستی؛ یعنی در صورتی به مراد واقعی می‌رسیم که از مرادهای ذهنی خود چشم‌پوشیم. [این به معنی محرومیت نیست. فقط مرکزمان را خالی می‌کنیم. اتفاقاً کسی که درونش خالی است بهتر از زندگی لذت می‌برد به مرادهای این جهانی می‌رسد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ای انسان، «جبر» من ذهنی را که در اثر نفوذ پندار کمال بر تو تحمیل شده رها کن که بسیار «تهی» است، جبری که با قوانین علت و معلول شرطی شده ذهنی به تو القا می‌کند که تو عوض نمی‌شوی و پیشرفت نمی‌کنی. با رها کردن این جبر متوجه می‌شوی «سرّ سرّ جبر» در واقع همین تبدیل، تغییر و از جنس زندگی شدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

\*مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

این «جبر جمع مَنبَلان» که وادارت می‌کند از جهت‌های مادی و همانندگی‌ها مراد بخواهی رها کن تا از جبری که هم‌چون «جان» عزیز و گران‌قدر است آگاهی پیدا کنی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترکِ معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

\*فایق: چیره، مسلط، برتر

ای انسانی که با پندار کمال در ذهنت دلایلی داری که زیبا و پیروز هستی و همه دوستت دارند، معشوق بودن را رها کن و به عاشق بودن روی آور؛ [یعنی فضا را باز کن و هشیاری به تله‌افتاده در همانیدگی‌ها را بیرون بکش تا خرد و شادی زندگی به فکر و عملت بریزد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندید

در راه بازگشت آگاهانه به سوی خدا سبب‌های ذهنی درست در نمی‌آیند. اگر چنان کنم چنین می‌شود یعنی اگر این کارهای ذهنی را انجام دهم از همانیدگی‌ها آزاد می‌شوم. بهتر است اصلاً ندانید که حضورتان چه میزان است، تبدیل تنها به وسیله خداوند صورت می‌گیرد؛ یعنی نباید با معیارهای ذهنی پیشرفت معنوی خود را اندازه بگیرید، این کار زیان‌آور است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی علت است و مستقیم

هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

\*سقیم: بیمار



[مولانا از زبان زندگی می گوید:] من از طریق قضا و کن فکان، به طور مستقیم از درون تو کار می کنم نه از طریق علت های ذهنی، پس ای انسانی که به بیماری من ذهنی مبتلا هستی، باید به تقدیر، قضا و کن فکان من توجه کنی نه علل ذهنی خودت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

ای انسان، من تو را از عدم به وجود آورده و بر تخت پادشاهی وجود و سرنوشت خودت نشانده ام. آینه ای به تو دادم که با آن می توانی هم با نور بی رنگ ببینی و هم ببینی که قدرت تمییز و بصیرت داری. تا خوی بی نهایت و ابدیت و فراوانی مرا بگیری نه خوی پندار کمال و کام خواهی از همانیدگی ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

مرکز عدم با فضاگشایی جای مبارکی است که به هر وجودی مدد می رساند، یعنی به جسم و فکر انسان کمک می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد

زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

انسان وقتی فضا را مرتب در برابر اتفاقات و وضعیت ها می گشاید، خوشا به حال آن عدمی که به مرکزش می آید. در مقابل وجود توهمی من ذهنی کم می شود و با آمدن عدم، به عمق حضور و وجود اصلی افزوده می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ

که عدم آمد امید عابدان

خداوند لحظه به لحظه امتداد خودش، زندگی زنده را از مردگی من ذهنی و همانیدگی‌ها جدا می‌کند، بدان که تبدیل مرکز انسان به عدم، تنها امید عابدان و پرستش‌گران است، یعنی به جز مرکز عدم، هیچ امید و کمک دیگری برای این که این لحظه انسان بتواند به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود وجود ندارد.

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ.»

«زنده را از مُرده بیرون آرَد و مُرده را از زنده. و زمین را پس از مُردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون شوید.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۲

تا لب بحر، این نشان پایهاست

پس نشان پا درون بحر لاست

اثر و نشان قدم‌ها تا ساحل دریای یکتایی پیداست، اما از آن به بعد این نشان در دریای وحدت محو و ناپدید می‌شود. یعنی تا وقتی که با فضاگشایی به لب دریای یکتایی این لحظه می‌رسید، ردّ پا و میزان زنده شدن به خدا را با ذهن می‌توان فهمید، اما وقتی وارد دریای یکتایی شده و در این فضای گشوده شده با خدا یکی شوید، دیگر میزان زنده شدن به خدا را با ذهن نمی‌توان سنجید.





با تشکر:

تنظیم کننده متن: سمانه

گوینده: سمانه

منابع: برنامه ۹۲۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۱ گنج حضور، بخش پنجم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

\*بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

خداوند بساط رحمت را برای ما گسترده کرد و خاصیت فضاگشایی و انبساط را به ما بخشید و گفت: ای انسان در این لحظه از طریق گسترش و فضاگشایی با من صحبت کن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۸

جهد کن، در بی خودی خود را بیاب

زودتر، واللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

کوشش کن هرچه زودتر در فضای گشوده‌شده با مرکز عدم خودت را پیدا بکنی و بدان که خداوند به راستی و سبک زندگی درست‌داناتر و آگاه‌تر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

شمع جهان، دوش بُد نور تو در حلقه ما

راست بگو! شمع رُخت دوش کجا بود کجا؟



خداوندا، ای شمع جهان، از وقتی به این جهان آمدیم و وارد شبِ ذهن شدیم، با عقل و نورِ من ذهنی دیدیم و خورشید حضور تو در درونمان خاموش بود پس نتوانستیم تو را ببینیم. راستش را بگو از روز آلت تا این لحظه که از تو جدا بودیم کجا بودی؟ [اگر این لحظه فضاگشایی کرده و به خدا زنده شویم او را می‌بینیم].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو

نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا

\*طال بقا: عمرش دراز باد

خداوندا، به دل ما که در حال تسلیم و فضاگشایی هستیم نگاه کن و شمع حضورت را به مرکزمان بیاور. از هوس دیدن تو، من ذهنی مان نیست و نابود شد؛ ولی ما هنوز شوق و ذوق زنده شدن به تو را داریم و از طلب رسیدن به تو سیر نمی‌شویم و هر لحظه با فضاگشایی می‌گوییم: «عمر زنده شدنمان به این لحظه ابدی دراز باد».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

دوش کجا بود مهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟

دولت آنجا، که درو حسن تو بگشاد قبا

از روز آلت تا به امروز که من در من ذهنی بودم، تو را ندیدم، ماه تو کجا بود؟ آن چادر بزرگ فضای یکتایی، عاشقان و سپاه کمک‌کننده تو کجا بودند؟ من یک چیزی را خوب می‌دانم که نیک‌بختی جایی است که حسن و زیبایی تو در آن جا دیده شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

دوش به هر جا که بُدی، دانم کامروز ز غم

گشته بُود همچو دلم مسجدِ لا حول و لا

مهم نیست کجا بودی، نمی‌خواهم بدانم و وقتی را در این راه تلف نمی‌کنم؛ ولی این را می‌دانم که در این لحظه، غیر از زنده شدن به تو هیچ مراد و غم دیگری ندارم. به طوری که دل من، مسجدِ «لا حول و لا» شده است. یعنی هر لحظه با فضاگشایی حرف من این است که «هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خداوند».

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم

که ز لا حولی ضعیف آید پیم

\* لا حَوْلَ: منظور لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ به معنی نیست نیرویی به جز نیروی خدا

\* پی: بنیان، شالوده، پایه

انسان فضاگشا، به جمع من‌های ذهنی ملامت‌کننده گفت: ای یاران، من از آن دیوهای من‌ذهنی نیستم که همین که کسی «لا حول» گوید، بنیادم ضعیف و سُست شود؛ من به تهدیدات من‌ذهنی اهمیت نمی‌دهم بلکه از طریق فضاگشایی نیروی خداوند را به مرکز می‌آورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

دوش همی گشتم من تا به سحر ناله‌کنان

بَدْرُکَ بِالصُّبْحِ بَدَا هَيْجَ نَوْمِي وَ نَفِي



تمام دورانی که در من ذهنی بودم، ناله می کردم که به تو زنده شوم؛ سرانجام با فضاگشایی و عجله نکردن در من ذهنی، ماه شب چهارده تو سحرگاه در مرکز طلوع کرده و خواب من ذهنی من را پریشان نمود و آن را به کلی از بین برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو

نور که دیده ست که او باشد از سایه جدا؟

[رابطه انسان با خدا هم چون رابطه سایه با خورشید است.] خدایا انسان های زنده شده به ذات تو هم چون مولانا سایه تو آند و ما سایه آن هاییم. باید با فضاگشایی سایه سیاه من ذهنی مان به سایه حضور تبدیل شده و خود سایه تو شویم. همه می دانند که نور از سایه جدا نیست چرا که هر جا سایه باشد حتما نور هم وجود دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

گاه بود پهلوی او، گاه شود محو درو

پهلوی او هست خدا، محو درو هست لقا

[انسان در هر وضعیتی که باشد، با هر مقدار درد و همانندگی، سایه خداوند است و این سایه با نور خداوند رابطه دارد.] گاهی اوقات سایه، کنار خداوند است و وجود دارد و گاهی اوقات سایه در خداوند محو شده و کاملاً به نور تبدیل می شود. زمانی که انسان کنار خداوند است از او جدا بوده و وجود دارد؛ و زمانی که در نور او محو می شود یعنی به «لقا» رسیده است. [رابطه سایه با نور را نمی توان با من ذهنی تجسم کرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

سایه زده دست طلب، سخت در آن نور عجب

تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا



سایه به نور چسبیده و دستِ طلب به آن زده است تا سرانجام کمرنگ شده و کاملاً به نور تبدیل شود. انسان به هر درجه‌ای که به خداوند زنده شده و در هر وضعیتی که باشد، نورش را از خداوند می‌گیرد. انسانی که طلب دارد از کمرنگ شدن و نابودی سایه‌اش هراسی ندارد و اجازه می‌دهد نورِ خداوند با قضا و کُن فکان او را به سمت خود بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور

لَا يَتَنَاهَى وَ لَئِنْ جِئْتَ بِضِعْفٍ مَدَدًا

انسان به‌عنوان من‌ذهنی از خداوند جدا می‌شود و دوباره با قضا و کُن فکان با او می‌آمیزد. تبدیل شدنِ سایه به نور، بی‌پایان است و شرح و انبساط فضای درون هرچقدر هم که زیاد بشود، هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد اگرچه تو هم مرا یاری مضاعف کنی.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۰۹

«قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا.»

«بگو:» اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مَرکَب شود، دریا به پایان می‌رسد و کلمات پروردگار من به پایان نمی‌رسد، هر چند دریای دیگری به مدد آن بیاوریم.»

[حتی اگر انسان به دریای خداوند وصل شود، هیچ‌گاه گسترش فضای درونش به پایان نخواهد رسید و الی‌الابد بزرگ‌تر می‌شود ولی به اندازه خداوند نمی‌رسد.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰

اتصالِ بی‌تکلیف، بی‌قیاس

هست رَبُّ النَّاسِ را با جانِ ناس



\*تَکِیْف: کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن

خداوند که پروردگارِ مردم است با جانِ مردم یک اتصالِ بدون کیفیت‌پذیری و مقایسه دارد. به عبارت دیگر رابطهٔ انسان با خداوند به ذهن در نمی‌آید و نمی‌توان توصیف کرد که این تبدیل چگونه صورت می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

راه زنده شدن به خداوند پایان‌ناپذیر است و هیچ‌کجا متوقف نمی‌شود. نگو که من به اندازهٔ کافی فضا را باز کردم، به خداوند زنده شده و به بالاترین جایگاه رسیدم. صدر وجود ندارد، آن را رها کن. دائماً باید فضاگشایی کرد و این راه را ادامه داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۱

نور مسبب بود و هر چه سبب سایهٔ او

بی‌سببی قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ سَبَبًا

نور مسبب است و هر چه سبب وجود دارد، سایهٔ اوست. خداوند فضای گشوده‌شده را که بی‌سبب است، سبب همه چیز قرار داده است. بنابراین از سبب‌هایی که ذهن نشان می‌دهد استفاده نکرده، فقط فضا را می‌گشایم و سبب‌های از پیش تعیین شده را معیار رسیدن به خداوند قرار نمی‌دهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۱

آینهٔ همدگر افتاد مسبب و سبب

هر که نه چون آینه گشتست، ندید آینه را



«مسبب» خداوند و «سبب» انسان است. مسبب و سبب آینه یکدیگر هستند و همدیگر را نشان می‌دهند. اما تا زمانی که انسان در من ذهنی بوده و یک فضای گشوده‌شده وسیع نباشد، آینه نیست و نمی‌تواند آینه خداوند را ببیند. [انسان نباید با من ذهنی آینه را توصیف کند بلکه فقط زندگی می‌تواند او را به آینه تبدیل کند.]

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: جیران

گوینده: جیران

منابع: برنامه ۹۲۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)